

ورقنا





خدا یا این اطفال دُر دانه اند در آغوش صدف عنایت پرورش ده
(حضرت عبدالهبا،)

ورقا

نشریه مخصوص نونهالان

نهیة و تنظیم : هیئت نشریة نونهالان بهائی

۱۲۹ بدیع

سال دوم - شماره نهم
(۲۱)
آزما ۱۳۵۱

بؤالته

ای ریحان جو مبار روحانی در عهد عنایت پرورش یاب و از شوی

موجب لبّ معرفت بنوش در چمن الطاف نشو و نما کن دور

بوستان عرفان سبز و خرم گرد تا نخال چھمال باغ احدیت شوی

و گل و ریحان گلشن عنایت گردی شمع پر تو بخش محفل ایران شوی

و نور انجمن دوستان « رب اید هذا علی النشو و الانعاش

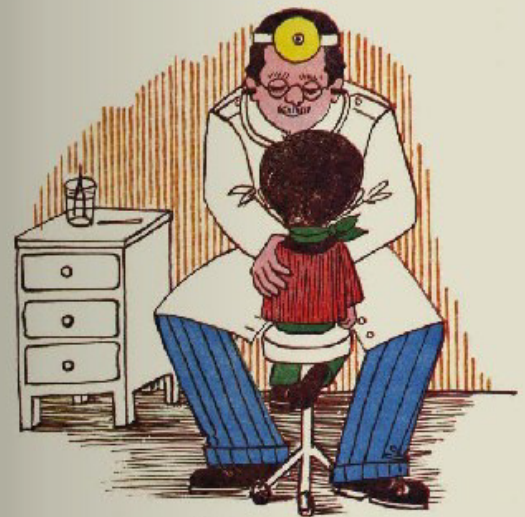
فی ریاض محبتک انک انت الکریم الرحیم الرحمن و البصاء علیک »

ع ع

مهد: گهواره ندی: پستان لبت: شعر

ترجمه تمت داخل برانتز: خدا یا این گیاه را به رشد و ناز و سوسیزی و شکفتگی

در باغ های محبت خود تأیید فرما بد رستی فرخندت و مهریان و جفا بیند ای



دوستان خوبم الله الجی

حتماً حالتان خوب و خوش است و مواظب هستید که سرما نخورید چون اینطور که کلاغ سیاه به من خبر داده موقع سرما خوردگی است و خیلی از بچه ها که مواظب خودشان نبوده اند سرما خورده اند . درست مثل دوستان نژاد دوسه روز است که تب کرده و خوابیده است و تبلی تمام و تقش به سرگرم کردن او می گذرد . ما مان نژاد همیشه می گوید که اگر بچه ها مواظب خودشان باشند هیچ وقت مریض نمی شوند و اگر مریض شدند باید حتماً پیش دکتر بروند حتی تبلی می گفت دیروز از ما در نژاد شنیده است که حضرت بهاء الله به ما دستور داده اند وقتی مریض شدید پیش دکتر برویم . راستش را بخواهید

تا دیروز نژاد مثل خیلی از بچه ها از دکتر رفتن می ترسید . البته این موضوع را خیلی خصوصی به تبلی گفته بود چون فکرمی کرد خیلی بد می شود اگر ما مان و بابایش بفهمند که پسرشان از چیزی می ترسد .

وقتی تبلی این جریان را برای من تعریف کرد ، خیلی با هم خندیدیم . علت

اصلیش هم این بود که یاد راستانی در مورد ترس افتادیم که چند وقت پیش برای ما اتفاق افتاده بود . یک شب که روی درخت لانه مان خوابیده بودم صد بگویم خورد . لای چشمه ایم را باز کردم درست رو بروی لانه ماروی یکی از شاخه عقاب بزرگی نشسته بود و چشمایش مثل شعله آتش در تاریکی برق می زد . . .

من خیلی ترسیدم چون می دانید عقاب دشمن پرند ه های کوچک است و آنها را شکار می کند و می خورد . آهسته تبلی را بیدار کردم . تبلی با ترس گفت « حتماً اول من را که چاق تر هستم می خورد » گفتم تبلی جان نترس . باید به خودمان دل و جرات بدیم و یک طوری فرار کنیم .

تبلی گفت : « من که از ترس دارم می لوزم و نمی توانم تکان بخورم »

چند دقیقه ای گذشت ، عقاب هیچ تکان نمی خورد .

تبلی گفت : « نژاد همیشه می گفت عقاب اول شکارش را می تو ساند و بعد او را می گیرد » من آهسته گفتم : بهتراست خودمان را زمین بیندازیم . او خیال خواهد کرد ما از ترس بیهوش شده ایم . ولی تا به زمین رسیدیم خودمان را می اندازیم بد باغ منزل نژاد . آنجا کسی بداد مان خواهد رسید .

تیلی چیزی نمی گفت و فقط می لرزید .

گفتم : یادت باشد هر کدام از ما باید از یک طرف فرار کنیم . من از چپ ، تو از راست . آنوقت شمردم : یک ... دو ... سه ... و خودم را پائین انداختم . نمی دانم چطور گذشت ولی دو دقیقه بعد زیر شیروانی منزل فواد پر دم و نفس نفس می زدم ولی خبری از تیلی نبود که نبود . با نگرانی کمی صبر کردم نکند تیلی گیر عقاب افتاده باشد » و یادم آمد که فواد بر ایمان گفته بود در کتاب خوانده است برای اینکه از چیزی نترسیم باید خوردمان به طعمش برویم . آنوقت همه ترسمان تمام می شود . گفتم هر چه با دا با دا و آهسته از زیر شیروانی بیرون آمدم . همه جا ساکت بود حتی از قورباغه پیرم که هر شب بی خوابی به سرش می زد ، خبری نبود . از این شاخه به آن شاخه پریدم و به درخت خوردمان نزدیک شدم . خیلی عجیب بود . عقاب از سر جایش تکان نخورده بود و تیلی زیر درخت بی هوش و بی حال افتاده بود خودم را به تیلی رساندم داشت به حال می آمد همین که من را دید پرسید : « چطور شد ؟ چطور شد ؟ »

گفتم : نترس . عقاب رفت .

کمی دل و جرات پیدا کرد و خوردمان را به زیر شیروانی فواد رساندیم . متشکر شده بودم « چرا عقاب از جایش تکان نخورده بود ؟ تا صبح به رلداری دادن تیلی گذشت و فردا صبح وقتی همراه با فواد به لانه مان برگشتیم . همگی مدتی ساکت ماندیم و بعد از نه دل خندیدیم . عقابی که اینقدر ما را ترسانده بود



دامستان اسلام

فرمانروای بت پرستان مکه ابوسفیان نام داشت . او که پی برده بود روزی ریاست حضرت محمد به همه جای دنیا راه خواهد یافت از اینکه آنقدر مسلمانان را آزار و آره پیشمان شد و نزدیک حضرت محمد رفت و گفت حاضر است مسلمان شود . حضرت محمد او را بخشیدند و همه مسلمانان وارد مکه شدند . مسلمانانی که در مکه بد دنیا آمده بودند از اینکه میدیدند حالا می توانند بدون ترس از آزار بت پرستان در شهر خودشان زندگی کنند خیلی خوشحال بودند یکی از آنها فریاد کشید : امروز روز انتقام است ! حضرت محمد به او گفتند : امروز روز انتقام نیست ! روز مهربانی و بخشش است و به این ترتیب مسلمانان تمام آزارهای گذشته بت پرستان

لباسی بود که با ر آورده بود و به شاخه درخت گیر کرده بود و رگمه هایش برقی می زد ما از آن روز فهمیدیم که همه چیزهایی که از آن می ترسیم ، همین طور کوچک و بی اهمیت هستند و اگر بترفشان برویم ، متوجه می شویم نه تنها ترسناکند بلکه بیشترشان هم خیلی جالبند .

البته این داستان خیلی به دکتر نرفتن فواد ارتباط ندارد ولی بعد از این که بالاخره فواد را در روز پیش دکتر بردند ، برای تیلی تعریف کرده بود که آقای دکتر مهربانترین آدمی بوده است که او دیده . دکتریک لیس و یک دختر صم سن و سال فواد داشته و از فواد دعوت کرده است بعد از اینکه خوب شد بدیدن آنها برود .

حالا فواد روز شماری می کند که خوب بشود و دستهای جدیدش را اصلاح کند . امید دارم شما هیچوقت مریض نشوید اما اگر شد بداندید دکتر مهربان بهترین کسانی هستند که می توانند شما را کمک کنند .

به امید دیدار

ورقا

آدرس : طهران سندوق پستی ۱۲۸۳ ۱۴ فربرز صهبای

فراموش کردند و آنها را بخشیدند .

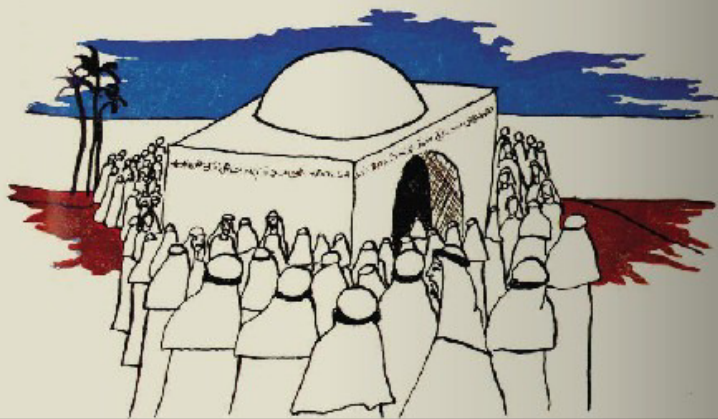
پس از آن حضرت محمد شروع به صحبت کردند و به آنها گفتند که پرستیدن بتها چقدر بد است و باید خدای یکتا را پرستید و باید همه را دوست داشت و همه مردم را از سیاه و سفید برادر داشت . بت پرستان که بزرگواری و مهربانی حضرت محمد و مسلمانان را دیدند همگی اسلام را پذیرفتند و بت های خودشان را شکستند همه مردم خانه خدا را زیارت کردند و به نماز ایستادند در حالی که همگی به روزهای پراز شادی و دوستی آینده فکری کردند .



یازده سال از هجرت حضرت محمد به مدینه گذشت. حضرت محمد دستوار بودند مسلمانانی که توانائی دارند به زیارت خانه خدا بیاید. بیشتر از صد هزار نوزن و مرد مسلمان بطرف خانه خدا برافه افتادند همه بام شعارها و دعاها می حج را می خوانند. رشت از صدای آنها می لرزید. از لباسهای گرانبها و رنگا خبری نبود همه لباس سفید حج پوشید. بودند و در آنجا هیچکس یاد دیگران فرقی دارا و فقیر، بزرگ و کوچک، زن و مرد، همه و همه در کنار هم راه می رفتند. حتی خود حضرت محمد هم مثل یک مرد معمولی در میان پیروانشان کعبه را زیارت می کردند تا نشان بدهند که همه مردم در برابر خدا بام برابرند و نیز بگویند که مردم باید همدگر را دوست بدارند و بام متحد باشند. وقتی «حج» تمام شد، کاروانها براه افتادند تا به شهر و دیار خودشان برگردند و خاطر شیرین زیارت خانه خدا را با خود به سوقات ببرند. دره اکیلو متری مکه آنگیری بود بنام «غدیر خم» که در اطراف آن چند درخت خرما روئین بودند از آنجا راهی شد و هر کاروان به سوزمین خویش برمی گشت. حضرت محمد همه را در غدیر خم جمع کردند تا چیزی مهمتی به آنها بگویند. حضرت محمد خواستند در آنجا بیایند خردشان را تعیین کنند تا مسلمانانی که از کشورهای دور آمدند و بودند نام او را به همه شهرها بگویند. حضرت محمد روی یک بلندی رفتند و چنین گفتند «هر کس من سرپرست او هستم هم سرپرست او است خدا یا دروستان علی و دوست بدار و بارشمان او دشمن باش» مسلمانان به حضرت علی تبریک گفتند و بطرف شهرهای خودشان براه افتادند.

چند ماه گذشت، مسلمانان با راهنمائی های پیامبرشان روزگار خوش و آوایی می گذراندند. تا اینکه: یک روز حضرت محمد بیمار شدند و در بستر خوابیدند. افراد خانواد و دوستان پیامبر همه دور بستر جمع شده بودند. حضرت محمد همه آنها را پند دادند و دعا کردند. آنها هم در دلشان از خداوندی خواستند که هر چه زود تر حال پیامبرشان خوب شود. اما افسوس... حضرت محمد خیلی زود آنها را تنها گذاشتند و از دنیا رفتند.

تا سالها وقتی مسلمانان به مکه می رفتند یا وقتی که یاران رخا نواره پیامبر را می بینند حتی وقتی کوچه و بازار یا گلهها و درختان خومای شهر مدینه را امید پندند. به یاد مری می افتارند که ۶۳ سال به آنها خدمت کرده بود. مسلمانان در کنار مسجد پیامبر آرامگاه زیبا و باشکوهی برای او ساختند تا خاطر فرستاده خدا همیشه در یادها باقی بماند.



آن خانم سکوت کرد، داستان سفرش را گفته بود. عشق یافتن حضرت مسیح او را از آمریکا به اروپا آورده بود. ترجمه: شهره راسخ (اشرف)

«چوپان ها»

وقتی حضرت عبدالبهاء کوچک بودند. مدتی در میان چوپانانی که گوسفندان حضرت بهاء الله را نگهداری می کردند بسر می بردند. روزی که می خواستند آنها را ترک کنند رئیس چوپانها به ایشان عرض کرد. بر طبق رسم ما شما باید هدیه ای به چوپانها بدهید تا خوشحال بشوند. حضرت عبدالبهاء فرمودند «ولی من که چیزی ندارم» رئیس چوپانها گفت هر اندازه هم کوچک باشد هدیه بده تا دلی آنها خوشحال خواهند شد. حضرت عبدالبهاء مدتی فکر کردند... بعد به آنها هدیه ای دادند... میدانید این هدیه چه بود؟ تمام گوسفندان حضرت بهاء الله را به چوپانها بخشیدند.

وقتی این خبر به گوش حضرت بهاء الله رسید مدتی خندیدند و بعد فرمودند «باید خیلی مواظب سرکار آقا باشم. بالآخر روزی زندگی خودشان بهم بمرسد» بخشید»

از صحبت های جناب ویلیام سیمز یاد می آورم

(شاکار رحمت)

در جستجوی حضرت مسیح

یک روز پیش از حرکت حضرت عبدالبهاء از پاریس خاضی که تازه از آمریکا وارد شده بود با عجله وارد اتاق ایشان شد و بعد از زیارت حضرت عبدالبهاء دلیل آمدنش را اینطور شرح داد.

باید دلیل سفرم را از آمریکا به اروپا برایتان بگویم. دوزی دختر کوچکم به من گفت: ماما اگر حضرت مسیح الآن در دنیا باشد توجه خواهی کرد؟ من جواب دادم: عزیزم، من هر چه زودتر سوار اولین قطاری شوم و برای پیدا کردن ایشان حرکت می کنم. دخترم گفت: من میدانم که حضرت مسیح الآن در دنیا هستند. من پرسیدم: منظور از این حرف چیست؟ تو از کجا میدانی؟ دخترم گفت: خود حضرت مسیح به من این خبر را دادند من میدانم که ایشان حتما در این دنیا هستند آن روز گذشت و من چندان توجهی نکردم، روز بعد دوباره دخترم پرسید: ماما پس چرا تو در دنیا حضرت مسیح نمی روی؟ حضرت مسیح دوباره به من گفتند که الآن در بین ما هستند.

من گفتم: عزیزم، ماما نمی دانم که او کجاست، چطوری تواند او را پیدا کند همان بعد از ظهر، در حال گردش کردن یکدفعه دیدم دخترم ایستاد و با صدای بلند گفت: مسیح... مسیح او با هیجان زیاد با انگشت دینترین روزنامه فروش را نشان داد. آنجا مجله ای بود که عکس شما را چاپ کرده بود من آن مجله را خریدم. نشانی محل سکونت شما را پیدا کردم، سوار کشتی شدم و خودم به آنجا رساندم

« دختر کبریت فروش » و « جوجه مرغابی زشت » را خوانده باشید او را می شناسید
او « هانش کریستین اندرسن » است که خیلی بچه ها را دوست داشت و برای آنها
داستانهای قشنگ می نوشت .

پدر من در کارخانه شیوپاستوریزه کاری کند . حتماً می دانید که بهترین کره
دنیا در دانمارک تهیه می شود کسی چه می داند شاید همین کره دانمارکی که شما امروز
صبح خورده اید ساخت کارخانه ما باشد . همانطور که ممکن است قالی ای که در خانه
پذیرائی ما پهن شده در شهر شما بافته شده باشد . پدر می گوید من وقتی فکرمی کنم
یک نفر ایرانی یا هندی یا امریکائی از خوردن کره ای که من درست می کنم لذت نمی
احساس خوشحالی می کنم . یک هفته پیش پدرم به من گفت (هانش) من تصمیم دارم
بزودی به گرینلند بروم ، تو هم با من می آئی من از خوشحالی نمی دانستم چه بگویم .
گرینلند یعنی جزیره سبز . حتماً فکرمی کنی این جزیره باید جایی سرسبز و خوش
آب و هوای باشد ، اما برعکس چون گرینلند به قطب شمال نزدیک است ، از
برف و یخ پوشیده شده است . گاهی کلفتی یخ و برف به صد ها متری رسد . در ساحل
جزیره نکه های بزرگ یخ روی آب شناورند نرگ این کوه های یخ که از آب بیرون
از یک ساختمان چند طبقه هم بزرگتر می باشد !

پدرم بارها گرینلند را دیده . می گوید وقتی آدم وارد ساحل می شود ، صد ها پنگو
رامی ببیند که به اینطرف و آنطرف می روند . پنگوئن ها پرند های قطبی هستند
که سینه شان سفید و بقیه بدنشان سیاه است . پنگوئن هانی توانند پرواز کنند .

زندگی می کنند که از پوست خوک دریائی تهیه شده است زمستانها در خانه های
سنگی می گذرانند . اما اگر در جایی که آنها زندگی می کنند کلفتی یخ زیاد باشد و نتوانند
سنگ پیدا کنند ، یخ خانه می سازند ! آنها یخ ها را مثل آجرهای بزرگ می برند و
استفاده می کنند این آجرهای یخی برای بهم چسبیدن به سیمان احتیاج ندارند
چون هوا سرد است و تکه های یخ خوردشان بهم می چسبند ، خانه اسکیموها مثل
یک کاسه است که آن را واژگون کرده باشند . این خانه ها جز یک سوراخ کوتاه
هیچ در و پنجره ای ندارند .

از وقتی که پدرم قول داده مرا به گرینلند ببرد هر شب خواب اسکیموها را ببینم
دیشب خواب می دیدم که با پدرم درون فترا اسکیمو سوار یک سورتمه شده بودیم .
سورتمه چیزی است مثل اتومبیل که سگها آن را روی برف ها می کشند . سورتمه
ما را در تاسک بدنبال خود می کشیدند . وقتی به کنار ساحل رسیدیم همه پیاده
شده و سوار چند قایق شدیم . قایق اسکیموها مثل یک کندو درخت بوده که میانی
آن را خالی کرده باشند و طوری بود که اگریمه داونه می شد آب به درون آن نمی ریخت
قایق ما کم از ساحل دور می شد . که من از خواب بیدار شدم .

بابا می گوید آدم وقتی چیزی را زیاد دوست داشته باشد خواب آن را می بیند .
پدرم خودش بارها خواب اصفهان و تخت جمشید را دیده است . او خیلی کشور
شمارا دوست دارد . و من هم همینطور .

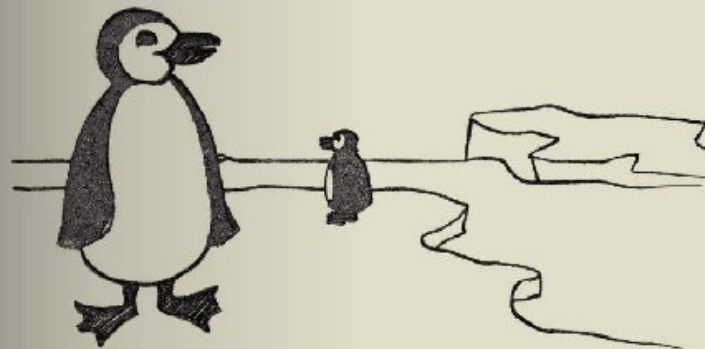


سرزمین من دانمارک

اسم من هانس اسکاگراست . در شهر کپنهاک زندگی می کنم . در وسط
آبهای دریا و در نزدیکی ساحل مجسمه بت پری دریائی را ساخته اند که بر روی
نقشه سنگی نشسته است . شبها وقتی چراغ های بندر روشن می شود این مجسمه
منظره خیلی قشنگی را بوجود می آورد .

کپنهاک یعنی شهر با زرگانان . امروزه خیلی از مردم شهر ما با زرگان هستند اما
در روزگاران قدیم شهر کپنهاک محل دزدان دریائی بوده است .

من از اینکه اسم مرا « هانش » گذاشته اندراضی هستم ، چون در گذشته
مرو بزرگی با همین نام در کشور ما « دانمارک » زندگی می کرد . شما هم اگر قصه ها



و وقتی راه می روند از دور مثل یک آژیمه بظنری رسند که پیراهن سفید بلند و قلابی
سیاه پوشیده باشند .

گوزن های قطبی که گله گله از اینطرف به آنطرف می روند ، شاخه های یخ در یخ
مثل شاخه های درخت دارند ، بد نشان از پشمهای بلند و پر پشت پوشیده
شده است .

حتماً اسم گراز دریائی را شنیده اید . این حیوان می تواند هم در آب و هم در خشکی
زندگی کند گراز دریائی دوتا دندان بلند و برگشته مثل فیل دارد .

مردی که در قطب زندگی می کند اسکیمو نام دارند . این اسکیموها خوراکنان را
از گوشت حیواناتی که گفتم تأمین می کنند . اسکیموها در تابستان در چادرهایی

عالم ملکوتی:

هر وقت مردم روی زمین عمیقانه محتاج کمک هستند ، خداوند یکی از پیغمبرها را برای راهنمایی آنان می فرستد . در حد و دهر هزار سال یکبار ، یکی از مظاهر الهیه در دنیا ظاهری می شوند تا زندگی و امید تازه ای را برای بشریا ورنند گاهی از اوقات به بعضی از این مظاهر الهیه لقب نبی هم میدهند ، چون کاملاً آگاهند که از اول پیدایش انسانها چه اتفاق هائی رخ داده ، و بخوبی میدانند که در آینده و تا صد ها سال بعد چه پیش خواهد آمد . با وجود این که این انبیاء (یعنی نبی ها) در زمانهای مختلفی می آیند و بناهای مختلفی معروفند و اصولاً یک نبی با یک پیغمبر فوق دار ، ولی روی هم رفته ، همه شان در درویشان همان روح خداوند را دارند .

همانطور که آفتاب نور و گرما به زمین می آورد و باعث رشد و نمو می شود روح الهی که در این پیامبران است ، در همه جای دنیا نور حقیقت برای قلب های می آورد . داستانهای زندگی بعضی از این پیامبران را برایتان تعریف کرده ام مثلاً تا بحال شما داستان بنی اسرائیل و یورا و مسیح و محمد را شنیده اید همه آنها برای ما از عالم ملکوتی سخن گفته اند و از خوشبختی و انسانیت با معانسان داده اند . باید همیشه در مورد آنها خیلی بدت مطالعه کنیم و بدانیم که هر کدام از این فرستادگان الهی در زمان خودشان تهاراه شناسائی عالم ملکوت را بیان کرده اند و حالا در درویشان بھائی حضرت بهاء الله درجه این عالم را بروی جهان باز فرموده اند .

۱۷

خدا



« خداوند به محافل روحانی کمک می کند »

نظم اداری بھائی در حقیقت نقشه الهی است که حضرت بهاء الله برای خوشبختی انسانها آورده اند یکی از مطالب مهم این نقشه انتخاب محفل روحانی محل در هر شهر است . محفل روحانی محل مرکز جامعه بھائی در هر محل می باشد و همه بھائی ها برای کمک و راهنمایی به این محافل مراجعه می کنند حضرت عبدالبهاء در مورد این محافل می فرمایند که خداوند به آنها در کارها ایشان کمک می کند تا بوسیله آنها نور الهی در هر محلی بتابد .

۱۸



در سوزمین دور دستی شاهزاده ای زندگی می کرد که همیشه همه چیز برایش فراهم بود . وقتی آب می خواست خد متکاری برایش می آورد ، هر وقت می خوا چیزی بنویسد فوراً برایش قلم می آوردند . موقی که دلش می خواست از قصر بیرون برود فوراً کالسکه بچی کالسکه را آماده می کرد . وقتی لباس تازه ای می خوا خیاط های مخصوص برایش می دوختند ، اگر هوس اسباب بازی های بیشتر می کرد فوراً برایش تهیه می کردند . خلاصه شاهزاده آنقدر مستخدم داشت که برایش هر کاری را بخواهد انجام دهند ولی با وجود این خوشحال نبود . شاهزاده کوچک غمگین بر تخت خودش می نشست ، بعضی روزها بیرون قصر

۲۰



1972



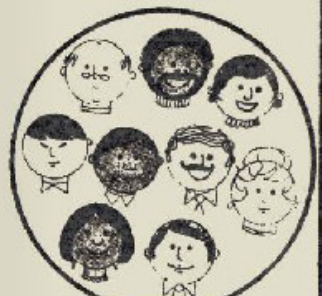
1971



1970



1973



1974

« محافل روحانی سالی یک بار انتخاب می شوند »

انتخابات همه محافل سالی یک بار در اولین روز عید رضوان انجام می شود . در این روز بھائیان هر محفل برای انتخابات اعضای محفل دور هم جمع می شوند و با دعا و مناجات از خداوند راهنمایی و کمک می طلبند و بعد در محیطی آرام هر کس را می خود را می دهد حضرت ولی امر الله دستور می فرمایند که هر بھائی که سکنش ۲۱ سال یا بیشتر باشد باید وظیفه مقدس خود بداند که در انتخابات محفل محل خور شرکت کند .

۱۹

پسر باغبان آوازی خواند . باغبان پیر شده بود و خیلی زود خسته می شد . برای همین پسر کوچکش در کارها به او کمک می کرد : زمین را می کند ، نهال ها را مواظب می کرد ، جاده های باغ را جاروی کرد ، چمن ها را می زد و به گل ها آب میداد و مواظب بود تا بزرگ شوند . مردمی که از پشت دیوار باغ می گذشتند از دیوار سرک می کشیدند تا منظره این باغ زیبا را ببینند . پسرک باغبان همانطور که مشغول چیدن تشنگترین گل ها برای شاهزاده بود ، آوازمی خواند . هر وقت شاهزاده صدای آواز او را می شنید احساس خوشحالی می کرد ولی وقتی صدا قطع می شد دوباره غمگین به فکر فرو می رفت .

یک روز شاهزاده از پسر باغبان پرسید : « چرا من مثل تو خوشحال نیستم ؟ » پسرک باغبان با احترام جواب داد : چون همیشه کسی هست که هر کاری را برای شما انجام دهد . برای خوشحال شدن باید خودتان برای مردم دیگر کاری بکنید من کمک می کنم تا گل ها بخوبی رشد کنند و تشنگ شوند و مردم بتوانند از بالای دیوار آنها را ببینند و لذت ببرند . من به پدرم که خیلی پیرو خسته شده کمک می کنم تا او بتواند کمی استراحت کند . من برای این آوازی خوانم که دلم می خواهد مردم خوشحال بشوند همانطور که وقتی پرندگان آوازی خوانند من خوشحال می شوم چشمان شاهزاده برقی زد . احساس کرد که قلبش دارد گرم می شود . منظور او را خوب فهمید . بود . با خودش فکر کرد ؟! باید بجای اینکه همه چیز را برای خودم نگاهدارم ، برای کمک به مردم مقداری از آن را به آنها بدهم . بجای اینکه مردم

از بالای دیوار سرک بکشند تا باغ را ببینند ، در را بازی کنم و میگذارم بیایند داخل باغ و از تشنگی آن لذت ببرند . کار خد متکاوانم را هم خیلی کمتری کنم تا آنقدر بر آن من زحمت نکنند »

آنوقت شاهزاده برعکس همیشه خوشحال به تشنگی تکیه داد و پسرک باغبان که سرکارش برگشته بود آوازش را ادامه داد .

پایان

ترجمه گلنار سهیلا (دبئی)



شوخی

معلم سر کلاس . مداد نداشتم را صرف می کرد گفت : من مداد نداشتم تو مداد نداری او مداد ندارد ما مداد نداریم شما مداد ندارید آنها مداد ندارند

در این موقع یکی از شاگردان با ناواحق پرسید ... ببخشید آقایان آن همه مداد چطور شده اند .

اسکیوهای دانستند :

در چطور چشمهايشان را از نور شد بد محافظت نمایند) برای این کار عینک مخصوص برف اختراع کردند . این عینک ها را از استخوان یا چوب مخصوص درست می کردند و روشکاف باریک در آن ایجاد می نمودند . این شکاف ها فقط مقدار کمی از نور خیره کننده را عبور می دادند . از این عینک ها برای محافظت چشم از انعکاس نور خورشید روی برف و یخ استفاده می کردند .

امروز : ما از عینک آفتابی با شیشه رنگ استفاده می کنیم این شیشه ها مقدار کمی نور از خود عبوری دهند و از آنها برای محافظت چشم از نور شدید در ساحل دریا و یا در روزهای برفی استفاده می کنیم .

شما : هم می توانید عینک اسباب بازی برای خودتان درست کنید . برای این کار در یک قطعه مقوای سوراخ باریک بریده یک کش به آن ببندید و در آفتاب به چشم بزنید .



از: مارتین گاردنر

دکتر نخوری

صبح یک روز سرد و سپید زمستانی ، درست بعد از آرام گرفتن برف ، نخوری همراه دوستانش « بی بی » که یک فیل کوچولو است ، وسط جنگل زیر شاخه درختهای سفید از برف مشغول گشت و گذار شدند . نخوری کیف سیاه کوچولوی بدست گرفته بود . در کیفش یک درجه بود ، یک گوشی ، نوارچسب باند و چند تاشیشه پراز قوس های آب نباتی آبی و صورتی خوب حتما حدس میزنید که این باید کیف یک رکتور باشد ولی در حقیقت این یک کیف اسباب بازی بود که نخوری آن را عیبی گرفته بود .

نخوری همانطور که کیفش را محکم در دست گرفته بود و آرام آرام قدم میزد

به فی درو کرد و گفت:

من فکرمی کنم وقتی بزرگ شدم دکتری شوم. آنوقت می توانم واقعا به مردم کمک کنم نه این که فقط به دکتر بودن تظاهر کنم. فی فی خواست جواب بدهد که ناگهان با صدای یک ناله ساکت شد. صدا از یک درخت که هرسال در همان نزدیکها بود آنها بطرف درخت رفتند ولی کسی آنطرفها نبود، اطراف درخت، لابلای شاخه ها، اینطرف، آنطرف، نه هیچ خبری نبود...

فی فی درحالی که گوشهای بزرگش را با تعجب حرکت می داد گفت:

خیلی سخره است، ولی من مطمئنم که صدائی شنیدم، درست مثل این که درخت ناله کرده باشد. تو فکرمی کنی که درختان هم مثل حیوانات مریض میشوند؟ نخوردی چیزی نگفت، جلورفت و به آرامی درخت را نوازش کرد صدا دوباره شنیده شد، ناله ضعیفی بود که به نظرم رسید درست از تنه درخت درمی آید.

نخوردی رسته کیش را محکم در دست فشرد و گفت: شاید هم واقعا درخت مریض باشد! خوب شد که من کیف دکترم را همراه برداشتم. این را گفت، در کیف سیاهش را باز کرد و درجه اش را بیرون آورد، چند بار تکانش داد و بعد آن را گذاشت توی شکاف کوچکی که روی درخت بود. بعد گوشهایش را هم در آورد و به گوشش گذاشت، آنوقت چند ضربه به درخت زد درست همانطور که بعضی وقتها دکترها روی سینه شمایی زنند. هنوز دوسه ضربه بیشتر نژده بود که صدا دوباره شنیده شد. صدای ناله بود، درست مثل اینکه درخت داشت دردی کشید!

نخوردی درجه را برداشت و اعلام کرد: ده درجه زیر صفر!

ناگهان یک صدای کوچولو از بالا شنیده شد که می گفت: ممکن است بهرسم آتایا دارند چکاری کنند؟ این صدای دارکوب کله قرمز بود که از وسط یکی از شاخه های پوشیده از برف درخت سردر آ دره بود. نخوردی سرش بالا کرد و گفت: سلام کله قرمزی، مای خواهم به این درخت که هرسال که صدمه زیاری دیده و گریه می کند کمک کنیم.

کله قرمزی یک شاخه پائین تر پرید و با خودش مقداری برف را به زمین ریخت و بعد خنده ای کرد و گفت:

هوم ببینم اصلا شمایی دانید که این درخت تو خالی است؟ بعد که دید نخوردی و فی فی خیلی تعجب کرده اند آرامه داد:

آخر من خودم چند سال پیش داخل این درخت زندگی می کردم هنوز هم سوراخها که با دگاری کنند ام روی درخت دیده می شوند.

فی فی خرطومش را در سوراخی که تقریبا دو وجب بالای سر نخوردی بود فرو کرد و گفت: مثل اینکه کله قرمز راست می گوید. نخوردی با هیجان گفت: پس این درخت نیست که مریض شده، اصلا ممکن است. حیوان کوچکی باشد که بعدا سوراخ خزیده و به پائین افتاده است. ببینم فی فی تومی توانی با خرطومت سوراخ بگویی؟ فی فی با ناامیدی سرش را تکان داد و گفت: نه، دهانه سوراخ خیلی کوچک است.



امیر و هفت ندیمش

قسمت دوم

ندیم هفتم فریاد زد «ای پرندة طوفان سحرآمیز او را برگردان... برگرد... با روح امیر برگرد تا من دمت را با طلا و بالهایت را با نقره زینت کنم» ولی باد با دلت برنگشت. ندیم هفتم از پله ها پائین آمد قبایش را روی صورتش کشید تا کسی او را نشناسد. از راهروهای بزرگ که صدای بایش در آنها می پیچید با سرعت رد شد از جلوی خانه ندیمان گذشت و از دروازه ها بزرگ قصر بیرون دوید. از جاهای گذشت که هیچوقت تا آنوقت ندیده بود. از خانه های قشنگ و تمیز تاجران، از خانه های کوچک کارگران از جلوی کانهالهایی که قایق های دوره گورها را آنجا بودند و از جلوی کلبه ها

کله قرمز گفت: اینکه مهم نیست من در یک لحظه درستش می کنم این را گفت، از شاخه پائین پرید و زیر سوراخ ایستاد و با سرعت شروع کرده نوك زدن به اطراف سوراخ. سر کله قرمز آنقدر سریع حرکت می کرد که نقطه بصورت یک نقطه قرمز در هوا دید می شد. در یک چشم بهم زدن، سوراخ چهار برابر بزرگتر از قبیش شد.

فی فی خرطوم بلندش را در سوراخ فرو کرد و به ته درخت رساند. بعد با دقت آنرا بیرون آورد

و همان نخوردی از تعجب باز ماند. می توانید حدس بزنید فی فی چه را با خرطومش گرفته بود؟

یک حیوان پشمالو! کله قرمز گفت: او این چه سنجاب خانم است. دو روز پیش

گم شده بود و پدر و مادرش همه جا بدنبال او می گشتند. نخوردی با مهربانی رستی بسوچه

سنجاب کشید و گفت: فکر نکنم بد چوری صدمه دیده باشد. ولی بهتر است پدر و

مادرش را خبر کنیم که بیایند و او را تحویل بگیرند. بنظر من بهتر است دکتر جنگل را هم

خبر کنیم. کله قرمز با سرعت بدنبال دکتر رفت. وقتی آقای دکتر آمد چه راجع به

گردد گفت: مهم نیست، تنها چیزی که احتیاج دارم مقداری غذا و چند روز استراحت

در تخت خواب گرم و نرم خودشان است. وقتی دکتر داشت میرفت متوجه کیف شمایی

نخوردی شد و گفت: خوب، خوب، خوب پسوم تو دکتر جدید حیوانات این طرفها هست!

نخوردی با خنده گفت: بنظر من فقط دکتر درختها هستیم. اگر شما هم یک درخت مریض

ترجمه: سیمانهی

محقق و خواب مردم فقیر عبور کرد .

عاقبت در فاصله بسیار دوری روی تپه‌هایی که علامت مرکز کشور بودند چیزی شبیه پرندگی زخمی دید که در هوا تکان می خورد .

اول حظه ای نایستاد تا باد باران شاه را پیدا کرد ولی با چه وضع وحشتناکی بالهای او درها کشید و پاره شده و دمش خواب و لخت بود و تمام بدنش از هم جدا شده بود بطوری که دیگر هرگز قادر به پرواز نبود . ندیم هفتم نمی دانست چه کند می ترسید دوباره به قصر برگردد البته نه از ترس جان خودش بلکه بخاطر جان امیرنگوان بود چون به اعتقاد او روح امیر با بالهای باد باران پرواز می کرد . بنا بر این تا حال حتماً امیر مرده بود . ندیم هفتم در حال که باد باران را حمل می کرد از میان کانا کانا لها و قایتی ها به طرف کلبه ها و اطرافت های مردم فقیر پایش آمد و همانطور که باد باران شکسته را در بغل داشت و می گذشت به فکرش رسید که چه طور تا اینجا در باره این محل ها و مردم در کتاب ها و طوابع های قانون چیزی ننخوانده است حالاً صدای فریادها و ناله های بگوشش می رسید که دیگر از باد نبود .

سراپتام وقتی خورشید او لاین اشعه هایش را بر روی دروازه های بلند قصر می انداخت ندیم هفتم قدم به حیاط قصر گذاشت . از پله ها بالا رفت و دوای که باد باران پاره و شکسته را در بغل خودش مخفی کرده بود منتظر شنیدن خبر مرگ امیر ماند . هنوز یک ساعت نگذشته بود که هفت ندیم به سوی امیر خرانده شدند ، امیر رنگ پریده و بی حرکت روی تخت خواب طلاشیش

در از کشیده بود .

ندیم هفتم فکری نکرد که مطمئناً او امیرش را کشته است ولی امیر به آرامی چشم باز کرد و با صدائی آهسته و پراز درو گفت : « دیشب رؤیای بدی دیدم . خواب دیدم که در سرزمین من اطرافت ها و کلبه های در حال خراب شدن هستند ؟ شش ندیم که هیچوقت پایشان را از دیوارهای قصر بیرون نگذاشته بودند و چنین چیزی ندیده بودند گفتند ، نه اینطور نیست ، فقط ندیم هفتم ساکت بود . امیر ادامه داد : « من خواب دیدم که در سرزمین من مردم هستند که ناراحتند و غصه می خورند و در شب های تاریک گریه می کنند ، شش ندیم که تا بحال چنین چیزی در کتابها و طوابعها خوانده بودند گفتند « اینطور نیست »

ندیم هفتم ساکت بود . امیر گفت مگر در کتابها نوشته نشده که رؤیا چشم روح است و اگر روح من در حال پرواز با بالهای باد باران من بوده و این چیزها وجود نداشته چطور من آنها را در خواب دیده ام ؟ شش ندیم ساکت بودند . آنوقت ندیم هفتم شروع به حرف زدن کرد . اگر چه می ترسید ولی سراپتام گفت « ای امیر من دیشب همه این چیزها را به چشم خود دیدم و خواب هم نبودم »

شش ندیم دیگر با تعجب به او نگاه کردند ولی ندیم هفتم ادامه داد « بار مثل هیولای وحشی و دیوانه ای شده بود و باد باران شما را از دست من در آورد و باد باران مثل فرشته در شب بسوی این کلبه ها و خانه های خرابی که شما در خواب دیدید پرواز کرد و رأیجا بسیاری مردم هستند که غصه می خورند

صفحه خودتان

اگر می خواهید برای درقاچیزی بنویسید به این نکات توجه کنید :
۱- عنوان و تمیز و مرتب بنویسید . ۲- نام و نام خانوادگی خود را ذکر کنید . ۳- سن و ولادت را فراموش نکنید .
۴- آدرس دقیق خود را بنویسید . ۵- نوشته ها و نقاشیها حتماً کار درنگ خودتان باشند . ۶- مطالب تکراری ننویسید

بچه ها ، دلم می خواهم از دوستانی که برایم نامه داده اند تشکر کنم و بگویم که من همیشه از دریافت نامه های شما بیش انداز خوشحال می شوم و همیشه چشمم بر آن نامه ها است .
هستم . در ماه گذشته این بچه ها برایم نقاشی و نامه فرستاده اند :

سهیل (حقیقت بین) - کوتاچندوب - مینا حیدریان - فویا محرابی
نیکناز شیخ زاده - جهان شاه خادم - مهران میثاقی
فرشته روشن نژاد - مریم میثاقی از (طهران) الهه رفاهی و فویا پازفا
از (سرودشت) شهناز صفورزادگان (از بابل) لیندا ایقانی و فائقه
ایقانی از (میاندوآب) شیوا آرامی - ندا آرامی و خسرو روشن از
(خرمشهر) بهمیداد تکیانی - تبانیان - وحید پارسا - شمیم پارسا
و بابک رحمانیان از (گنبد کاوس) رویا رفیعی از (شاهروان) ذبیح الله
انوری از (خاش) لادن حقیقت جواز (سنندج) افسون واعی
عزرا آری از (بوشهر) بیژن جهانبور از (لطف آباد) مهناز مهدوی
از (پهلویژ) بعضی از این بچه که مثل (مهناز مهدوی) دوست خیلی
عزیزم مهاجر هستند اگر ارجع به محل زندگی شان و بچه های آنها و کارها ایشان
بنویسند همه ما را خوشحال می کنند .

و بیچاره اند . آنها خیلی زیادند ولی چیزی از ایشان در کتابها و طوابعها نوشته نشده .
« آنوقت ندیم هفتم سرش را خم کرد و منتظر ماند . چون اشتهای درکار امیر و خسارت زدن به باد باران او و گفتن چیزهایی که در کتابها و طوابعها نوشته نشده بود یاداشی جز مرگ نداشت .

در این موقع امیر با صدائی آرام و گرفته شروع به حرف زدن کرد .
« به سه دلیل که خودت میدانی الآن مستحق مرگ هستی » ندیمان دیگر نگاه می کردند و ساکت ماندند آنوقت شاه در حالی که در تخت طلاشیش می نشست گفت « ولی بخاطر این که حقیقت را کشف کردی و از گفتنش نترسیدی باید زندگی کنی » آنوقت دستور داد ندیم هفتم در طرف راست او به ایستاد صبح روز بعد وقتی مردم بیدار شدند دیدند دیوارهای بلند دور قصر امیر ناپدید شده است و از آن پس بجای آنکه امیر شبها روحش را روی سرزمینش به پرواز در آورد روزها را به گشت و گزار در میان مردم می گذراند . و حرفهایشان را شنید فقط سالی یک بار به یادگار آن شب جشن می گرفتند و باد باران هوایم کردند .
و به این ترتیب امیر و هفت ندیمش سالهای سال با مردم بخوبی و خوشی زندگی کردند .

پایان

ترجمه : گلنار صهبا (رفیعی)

و این هم مقاله ای که در دست عزیز من «یوهانا گرتا مجذوب» درباره اولین شخصی که در کشور نوژ بهائی شد نوشته است باید بدانیم که خود گرتا اولین مجبه بهائی است که از پدر و مادر بهائی در نوژ متولد شده است «مقدمه»

کشور نوژ در شمال اروپا و کشوری کوهستانی و باصفاست. چون در قسمت شمال کوه زمین قرار گرفته در فصل تابستان دارای شبهای سفید و روشن است. در عوض روزهای زمستانهای سرد و پر برف و تاریک هستند.

«یوهانا شو بارت»

نام اولین کسی که در نوژ بهائی شد «یوهانا شو بارت» بود. او در یکی از دهکدههای کوچک نوژ بد دنیا آمد. در کوچکی پدرش را که ناخدای کشتی بود از دست داد. بعد از این واقعه مدتی در نوژ زندگی کرد و برای ادامه تحصیلش در رشته پرستاری به آمریکا رفت. بعد از اینکه پرستار شد، در یکی از بیمارستانهای آمریکا شروع بکار کرد. یکی از مریضهایش که بهائی بود درباره دیانت بهائی با او صحبت کرد. خانم یوهانا شو بارت آنقدر راز دیانت بهائی خوشش آمد که کارش را برای مدت یکسال تعطیل کرد و در نیال تحقیق درباره دیانت بهائی رفت. و عاقبت بهائی شد. بعدها یوهانا فهمید که مادر و پسرش در نوژ مریض شده و تصمیم گرفت به کشورش برگردد و از مادرش پرستاری بخواند. ولی قبل از اینکه به نوژ برود به زیارت حضرت ولی امرالله رفت. حضرت ولی امرالله به او فرمودند که به نوژ

و در آنجا دیانت بهائی را به همه معرفی کند. و کتا بهای امری را به زبان نوژی ترجمه کند. او هم همین کار را کرد. تا آخر عمر کارش ترجمه کتا بهای امری و تبلیغ بود. و با وجودیکه در او آخر عمر فلج شد، بازم به کارش ادامه داد. بعد از صعود او را در یکی از گورستانهای نوژ نزدیک «اسلو» به خاک سپردند. حضرت ولی امرالله دستور فرمودند که هرکس به نوژی رود به زیارت قبر یوناها شو بارت که لقب «مادربها ثیان نوژ» را دارد نیز برود.



نقاشی چشمبندای از مرشد

جایزه های مسابقه ورقا

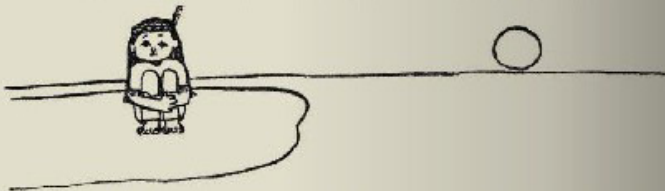
حالا دیگر مدت زیادی از شروع مسابقه نوشته های دوستان ورقا می گذرد و شما حتماً اگر تا بهال شرکت نکرده اید بزودی نوشته هایتان را خواهید فرستاد البته من میدانم که شما برای گرفتن جایزه و مسابقه شرکت نمی کنید بلکه هدفتان این است که بهی کسک کنید و در ورقا سهمی داشته باشید. بنابراین از همه باید تشکر کرد ولی در همین حال بعضی از بچه ها زحمت بیشتری می کنند، و با رفت و علقه بیشتری چیزی نویسد و من به عنوان تشکر از این زحمت به آنها جایزه خواهم داد. جایزه های مسابقه ورقا عبارتند از یک دوربین هکاسی برای این که با آن عکس بگیرد و برای ورقا بفرستد. یک کتابخانه برای کتاب و یک کیف پر از وسایل مختلف نوشتن (هر وسیله نوشتن که بخواهید در این کیف هست) چندین کارت اشتراک یکساله ورقا و جواب دیگری که بعد اعلان خواهد شد. بچه ها چیزی به پایان وقت مسابقه باقی نماند است. اما خیلی از شماها هنوز از نوشته ها مقاله ها، داستانها و یا شعرها یادتان برای من فرستاده اید. از همین امروز باید شروع کنید هر چه می توانید بنویسید و حتی اگر فکری کنید نوشته تان زیاد خوب نیست بازم آنرا بفرستید خواهند از بهترین چیز بنویسید کارتان بهتری شود من بی صبرانه منتظر نوشته های شما هستم.

داستان پشت جلد ورقا

به نقاشی پشت جلد مجله با رفت نگاه کنید راجع به آن چه فکری کنید. قلم و کاغذ بردارید و هر چه به نظرتان می رسد بنویسید حتی شاید بتوانید راجع بان یک داستان فکشنک بنویسید و برای من بفرستید و به این ترتیب در مسابقه هم شرکت کنید.

دختری با موهای بلند سیاه

راستی تا بحال فکرش را کرده اید می پرسید نگرچی را ؟ فکرتها را ؟ آنها هم نه یکتا و دوروز، بلکه ۱۸ سال، هیچده سال تنها در یک جزیره دور و خالی اخیل عجبی نه ؟ ولی این موضوع برای کارانا اتفاق افتاد، کارانا دختر کوچولوی سوخ پوستی است که اسم رمزیش «ژان پالی» است که به زبان مای شود «دختری با موهای بلند سیاه» کارانا به علقی در یک جزیره دور افتاده که دریايش خروشان بود و طولانی و وحشتناک و غرقان و در ساحلش همیشه دلفینهای آبی رنگ استراحت می کردند، تنها ماند، تنهای تنها، به امید آنکه نورا از آن دورها یک کشتی با باربانهای سپید بیاید و او را



جات بعد دل این دریا هیچده سال طول کشید کارانا ای کیولوی ما در این مدت دوستی نداشت گنگها و مریعای آبی و طوطیها و پرندگان دیگر. بچه ها فکرش را بکنید که در این مدت کارانا چگونه به زندگیش ادامه داد و چه حرف جالب و هیجان انگیزی تواند برای کارانا اتفاق افتاد باشد بعد از آنکه کارانا با یک کشتن از آن جزیره جات یافت خاطرات جالب این هیچده سال را برای شما در یک کتاب جمع کرد. اسم کتاب جزیره دلفینها آبی رنگ است. باید هر طور شده این کتاب به دست جاوید بخوانید.

جزیره دلفینهای آبی رنگ

نویسنده: اول اسکات - مترجم منوچهر مثنوی - ناشر سازمان کتابهای جیبی قیمت: ۹۰۰ ریال